



فردگرایی تجددگرایانه  
مصطفی ملکیان

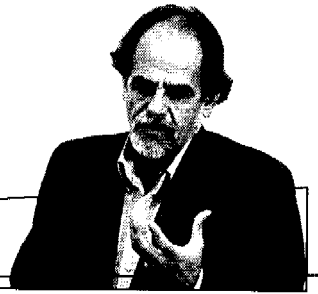
اسلام؛ دین شمشیر یا دین قلم؟  
سیدمحمدامین قائمی راد

درباره جاسوسی و خیانت به کشور  
سیدمحمد موسوی بجنوردی

پژوهشی در باب معرفی دعای ابوحمزه ثمالی  
مریم سلیمانی میمند

مجله علمی-پژوهشی  
مطالعات اسلامی

نقشه و نگار



## فردگرایی تجددگرایانه

مصطفی ملکیان

یکی از ویژگی‌های جهان‌بینی تجددگرایانه، فردگرایی<sup>۱</sup> است (در این‌جا فردگرایی به معنای خاص مورد نظر است).<sup>۲</sup> بهترین تعبیر فردگرایی، پیش از دیگران، در آثار کانت دیده می‌شود. بدون این که وارد مباحث کانت در خصوص فلسفه اخلاق شوم، باید بگویم یکی از اصول نظریات کانت در فلسفه اخلاق در متافیزیک، در واقع در فرااخلاق، این است که فرد انسانی را باید غایت لذاته انگاشت؛ بسط آن همین است که امروزه به فردگرایی تعبیر می‌شود. کانت می‌گفت ما آدمیان اگر به حال خود رها شویم و نخواهیم اخلاقی زندگی کنیم، چنانیم که هر یک از ما، انسان‌های دیگر را برای هدف خود وسیله تلقی می‌کنیم، نه هدف؛ در حالت بی‌اخلاقی، یعنی در حالت تحت سیطره یک نظام اخلاقی نبودن، در حالتی که به صرافت طبع خودمان عمل کنیم، انسان‌های دیگر را وسیله تلقی می‌کنیم نه هدف. به نظر کانت این ویژگی از قدیم‌الایام در انسان وجود داشته و نوظهور نیست؛ ولی پیشرفت انسان‌شناسی به طور عام و روانشناسی به طور خاص، سبب شده است تا این حالت در ما تشدید شود. این نکته‌ای است که اولین بار کانت به آن تفتن پیدا کرد: نفس پیشرفت علوم انسانی یعنی انسان‌شناسی و بویژه یک شاخه از علوم انسانی یا به تعبیری روانشناسی، سبب شد ما آدمیان بیشتر مصر شویم که انسان‌های دیگر را وسیله تلقی کنیم. به نظر او هر چه روانشناسی پیشرفت کرد، بخصوص از اواخر قرن شانزدهم که روان‌شناسی در اروپا پیشرفت جدی داشت و از روان‌شناسی صرفاً نظری به روان‌شناسی آزمایشی و تجربی نزدیک شد، یک امر برای آدمیان مکشوف‌تر شد و آن، این که هیچ انسانی در اندیشه غیر خودش نیست، هر انسانی بلااستثنا

در این فکر است که گلیم خودش را از آب بیرون بکشد. این چیزی بود که شاید به صورت خام و نپخته و آزمایش نشده و وجدانی در همه ما وجود داشته باشد، اما به صورت آزمایش شده و کاملاً تحت ضبط و ربط علمی از قرن شانزدهم، آهسته آهسته در روان‌شناسی پدیدار شد. البته از قدیم‌الایام همه به این نکته توجه داشتند که انسان حُب‌ذات دارد و خود دوست است که معنایش این است که همه چیز را تحت‌الشعاع منافع و مسائل خودش تلقی می‌کند، اما مساله این قدر مصرح و مبین نشده بود. کانت می‌گفت این امر آن قدر واضح است که روانشناسی امروزه به ما می‌گوید انسان وقتی با مصیبت‌زده‌ای هم مواجه شود، اولین واکنشی که در درون خودش نسبت به او نشان می‌دهد، این است که می‌گوید خدا را شکر که مصیبت به من وارد نشد. این اولین واکنش طبیعی هر انسانی است. این نکته یادآور این دعای منسوب به پیامبر اکرم (ص) است که فرمود اگر سر به مصیبت‌زده‌ای برخوردید بدون این که او بشنود و آزرده و رنجیده گردد، این دعا را سه بار زیر لب بخوانید: الحمدلله الذی آفانی مما ابتلاک به، ولو شاء لفعل. یعنی شکر خدایی که مرا از این مصیبتی که تو را بدان گرفتار کرد، معاف داشت؛ با این که می‌دانم اگر می‌خواست می‌توانست به من هم همین مصیبت را وارد کند. البته نه پیامبر اکرم (ص) و نه کانت نگفتند که ما از این که دیگری را مصیبت‌زده می‌بینیم خوشحالییم، بلکه می‌گویند وقتی دیگری را مصیبت‌زده می‌بینیم از این که خودمان مصیبت‌زده نیستیم خوشحال می‌شویم. روان‌شناسی به ما نشان داد که حُب‌ذات تا چه حد در ما عمیق و ریشه‌دار است. در این صورت هر انسانی طبعاً احساس تنهایی می‌کند. مگر یکی

از معناهای تنهایی این نیست که من احساس کنم هیچ کس به فکر من نیست، هر کسی از طریق من به فکر خودش است؟ در چنین وضعیتی در من نیز این حالت تشدید می‌شود که حالا که عالم تنهاییان است، به تعبیر پیتر برگر، جامعه‌شناس و روان‌شناس اجتماعی شهیر آمریکا، جهان اجتماع و ازدحام تنهاییان است، مثل ازدحام اتم‌هایی که با هم مولکولی درست نکرده باشند، من هم دیگری را وسیله تلقی می‌کنم. وسیله قرار دادن، یعنی به هر کس به این چشم نگاه کنم که از او چه سودی عاید من می‌شود و او را به کاری بگمارم تا از آن سودی به دست آورم. به عقیده کانت این حالت اخلاقی نیست. حُب‌ذات، قبح اخلاقی پیدا نمی‌کند. در عین حال ممکن است کسی بگوید باید از این حالت بیرون بیایم و خودمان را از این صرافت طبع اولیه بیرون بکشیم. کانت معتقد بود انسان اخلاقی همه انسان‌ها را هدف می‌داند، نه وسیله‌ای برای اهداف خودش. یعنی هیچ انسانی را به کاری نمی‌گمارد، مگر این که آن انسان به لحاظ عقلانی و آزادانه آن کار را کار خوبی بداند. کانت می‌گفت هر انسانی باید همیشه کاری را انجام بدهد که اگر به عقل خودش رجوع کند، آن را خوب بداند و اگر به او آزادی بدهیم، آن کار را برگزیند، یعنی فهم عقلانی نسبت به خوبی یک کار و گزینش آزادانه نسبت به انجام آن. اما اکثر اوقات کارهایی که انجام می‌دهیم، چنین وضعی ندارند، یعنی خودمان در مقام نظر با رویکرد عقلانی آن کار را خوب ندیده‌ایم، یا در مقام عمل انجام آن کار را آزادانه برگزیده‌ایم. پس چرا باز هم آن را انجام می‌دهیم؟ چون جامعه از من خواسته است که این کار را انجام دهم، دولت از من خواسته است،

یا حتی خدا از من خواسته است این کار را انجام بدهم (و این از نظر کانت مهم است). در جمیع این موارد کسی که مرا به این کار واداشته، مرا وسیله تلقی کرده است، نه هدف.

به نظر کانت شما هیچ وقت حق ندارید مرا وسیله تلقی کنید، یعنی حق ندارید مرا به کاری بگمارید که این کار با تامل عقلانی و آزادی خود من انجام نگرفته باشد. هر مقدار از کارهایمان که این گونه نباشد، کارهایی است که در آن کسی ما را اجبر کرده و وسیله قرار داده است. به نظر کانت این کسان می‌توانند چهار دسته باشند: افراد، جامعه، دولت و خدا.

کانت می‌گوید خدا هم حق انسان را برای خودش وسیله قرار نمی‌دهد، جامعه، دولت و افراد جامعه هم به طریق اولی نباید چنین کنند.

بنابراین، آیا من می‌توانم از شما بخواهم کاری برایم انجام بدهید؟ بله، به شرطی که با رجوع عقلانی و با گزینش آزادانه، خودتان هم این کار را انجام می‌دهید. نتایج عملی این نکته بسیار است. مثلاً آیا دولت حق دارد کسی را به میدان جنگ بفرستد یا نه؟ به نظر کانت دولت فقط حق دارد کسانی را به جنگ بفرستد که خودشان با رجوع به عقل خود، جنگیدن را کار درستی بدانند و اگر هیچ عامل اجبارکننده‌ای هم نبود، خودشان به جنگ می‌رفتند. دولت حق ندارد نظام وظیفه را هم اجباری کند. اگر چنین کند، در واقع افراد را هدف تلقی نکرده، بلکه وسیله‌ای برای اهداف خودش قرار داده است. به عبارت دیگر، فقط در یک صورت است که در کنش و واکنش‌های اجتماعی، شما مرا هدف تلقی کرده‌اید، نه وسیله: زمانی که من هم هدف شما از آن کار را هدف نیکویی بدانم؛ معمولاً تنها در قراردادهاست که این شرط محقق می‌شود. اگر من با شما قرارداد کردم که باغچه شما را بیل بزنم و در مقابل پنج هزار تومان از شما بگیرم، در این جا گرچه به ظاهر دارم برای شما کار می‌کنم، ولی از طرف شما وسیله تلقی نشده‌ام، چون بیل زدن را خودم با رجوع به عقل و آزادی خودم، خواسته‌ام. ولی در غیر این صورت، یعنی هر جا قراردادی در کار نباشد، آگاهانه یا ناآگاهانه وسیله تلقی می‌شویم. این معنا را کانت به حرمت نهادن به خودفرمانروایی<sup>۱</sup> افراد تبیین می‌کند، یعنی خودقانونی. یعنی خودم قانونگذار خودم باشم. بنابراین اخلاق از نظر کانت یعنی رعایت خودفرمانروایی انسان‌ها و نکشاندن انسان‌ها به دیگرفرمانروایی، یعنی به دیگرقانونی. به عبارت دیگر، من به قانون دیگری عمل می‌کنم، قانونی

که خودم برگزیده‌ام و آن قانونی است که هم با عقلانیت و هم با آزادی من، یعنی با دست به دست هم دادن این دو مولفه، انتخاب می‌شود. این رای و نظر کانت به چند صورت بسط پیدا کرده که مهم‌ترین آن‌ها فردگرایی است؛ فردگرایی بسط لیبرالی خودفرمانروایی است؛ در واقع لیبرالیسم همین رای و نظر خودفرمانروایی در قلمرو فلسفه سیاسی است. البته اصل این نظر در اندیشه کانت در قلمرو تئوری اخلاقی طرح شد، اما هنگامی که این رای در آثار متأخر کانت مطرح شد، به قلمرو فلسفه سیاسی بسط پیدا کرد و از دل آن لیبرالیسم زاده شد. در واقع اندیشه سیاسی‌ای که برای جامعه یا حکومت یا دولت چنین حقی قائل نیست که افراد جامعه را به کاری وا دارد که خود افراد آن جامعه در حالت عقلانیت و آزادی آن کار را خوب نمی‌دانند، هر گونه تخطی از آن، به همان میزان دوری از لیبرالیسم است. در این جا، سلسله مشکلاتی پیش می‌آید: یک

مشکل این است که اگر بخواهیم برای خودفرمانروایی افراد حرمت قائل شویم، آن گاه آیا انسجام اجتماعی و ائتلاف اجتماعی محفوظ می‌ماند؟ یا یک نوع بی‌سروری و آناشیزم اجتماعی پدید می‌آید؟ اگر هر کسی معتقد باشد که تنها کاری را انجام می‌دهد که خودش عاقلانه و آزادانه برگزیده باشد و به چیز دیگری تن نمی‌دهد، در این صورت آیا انسجام اجتماعی محفوظ می‌ماند؟ البته به نظر کانت این مشکل پیش نمی‌آید، اما به نظر سایر افرادی که دیگر پیش‌فرض‌های کانت را هم قبول ندارند، ممکن است این مشکل پیش بیاید، پس راه‌حل‌هایی هم برایش در نظر گرفته شده است.

مشکل دوم این است که آیا ما حق داریم هر کسی را قانونگذار خودش کنیم؟ تا الآن کانت به ما می‌گفت دیگر فرمانروایی غلط است. این که دیگری قانونگذار من باشد، غلط است، اما حالا یک بحث جدی‌تر پیش می‌آید و آن این است که اگر خود قانونگذار خودم باشم درست است؟ کسانی می‌گفتند این به دو دلیل، یا به یکی از این دو دلیل، درست نیست:

اولا کسی که می‌گوید اجازه دهیم هر کسی قانونگذار خودش باشد، توجه ندارد که انسان‌ها می‌توانند گاهی روان‌نژند باشند. می‌توانند عیب‌ها و نقص‌های منشی داشته باشند یا می‌توانند خودفریب باشند. هر یک از این سه پدیده ما را به تامل وامی‌دارد که نمی‌توان هر کسی را به حال خودش وا گذاشت. مثلا اگر کسی به خودفریبی مبتلا باشد، در این صورت، ممکن است آنچه را برای خودش خوب تلقی کند که فی‌نفس الامر خوب نیست، آن گاه اگر بخواهد خودش را به چاه اندازد، آیا حق داریم جلوی او را بگیریم یا نه؟

به همین ترتیب کسانی که می‌گویند بگذاریم انسان‌ها به هر چه خودشان برای خودشان خوب، درست و وظیفه و فضیلت تشخیص می‌دهند، عمل کنند، گویا یک پیش‌فرض دارند و آن این است که "همه می‌توانند فضیلت‌ها و وظیفه‌ها و خوب‌ها را درست تشخیص بدهند."

اما دلیل دوم، الهیاتی است. کسانی استدلال کرده‌اند که درست نیست افراد را به حال خود بگذاریم و گفته‌اند در فرضی که می‌گویید افراد به حال خود رها باشند، گویا پیش‌فرضی هست و آن این است که انسان اختیاردار خودش است، اما این پیش‌فرض واقعا اثبات نشده است. اگر خدایی وجود دارد که انسان را به وجود آورده و اگر ایجاد و ابقایش به دست انسان نیست، آیا باز هم می‌توان

گفت انسان اختیاردار خودش است؟

در این جا باید توجه کنیم که وقتی انسان در بدن یا ذهن خودش تصرف می‌کند، در واقع دارد در حال غیر تصرف می‌کند و باید از آن غیر اجازه داشته باشد. آن غیر خداست. ما مال خداییم، مملوک خداییم و بنابراین، تصرف ما در خودمان، تصرف در مال خودمان نیست، تصرف در مال غیر است و تصرف در مال غیر هم اجازه می‌خواهد. این هم یک دیدگاه الهیاتی است که اشکال دوم را می‌سازد.

وجه غالب جهان‌بینی مدرنیسم، همان سخن کانت است که فردگرایی از آن مستفاد می‌شود. اما یک بحث سوم هم وجود دارد و آن این است که در عین حال که باید خودفرمانروایی هر کسی محفوظ بماند، ولی این خودفرمانروایی در مقام عمل تنها تا وقتی محفوظ می‌ماند که به خودفرمانروایی دیگران لطمه نزند. این همان رایی است که اساس حقوق بشر کنونی است. در واقع حقوق بشر کنونی از این جا سرچشمه می‌گیرد. حقوق بشر یعنی دیدن این نکته که خودفرمانروایی‌ها باید در مقام عمل با هم تسالم داشته باشند. تنظیم این خودفرمانروایی می‌شود اعلامیه حقوق بشر.

این اندیشه حقوق بشر است، نه اندیشه تکالیف بشر، چون اصل حق بشر است که این وضع را پدید آورده یعنی من حق دارم هر جور دلم بخواهد با خودم رفتار کنم، فقط حدود حقوق را معین می‌کنیم. به این لحاظ می‌توان گفت فردگرایی سه فرزند دارد:

۱. یک فرزند آن اندیشه حقوق بشر است. امروز دیگر نمی‌توان تصور کرد که یک اندیشه مدرنیستی، عاری از اندیشه حقوق بشر باشد.
۲. به لحاظ سیاسی از فردگرایی چیزی برمی‌آید که از آن به لیبرالیسم سیاسی تعبیر می‌شود، یا به تعبیر دیگر دموکراسی لیبرال. دموکراسی با لیبرال بودن به تعبیر منطقیون "عموم و خصوص من وجه" دارد. به این معنا که لزوما هر حکومت مستقری که دموکراتیک باشد، لیبرال نیست. به عبارت دیگر، دموکراسی و وجه دموکراتیک یک حکومت به نحوه انتخاب حاکمان مربوط می‌شود، اما لیبرالیسم به نحوه حکومت کردن آن‌ها مربوط است، نه به نحوه انتخاب آن‌ها. بنابراین ممکن است حکومتی در نحوه انتخابش دموکراتیک باشد، ولی در نحوه حکومت لیبرال نباشد. حکومت‌هایی که لیبرال باشند، فرزند دیگر اندیشه فردگرایی هستند.
۳. اندیشه فردگرایانه فرزند سومی هم دارد و آن

اقتصاد و سرمایه‌داری یا بازار آزاد است. در واقع لازمه آن نوع تلقی این است که نظام اقتصادی، نظام بازار آزاد و سرمایه‌داری باشد. نظامی که در آن بر کنش و واکنش‌های متقابل عرضه‌کننده و خریدار، هیچ چیز دیگری جز خواسته‌ها و نیازهای طرفین و کسر و انکسار خود این خواسته‌ها با هم حاکمیت نداشته باشد. در همه نظام‌های اقتصادی، غیر از تولید کننده یا فروشنده یا مشتری، موجود دیگری که در مبادله اقتصادی هیچ گونه نقشی ندارد، مداخله می‌کند. فقط در اقتصاد آزاد است که این مداخله صورت نمی‌گیرد. البته در اقتصاد آزاد هم مداخله‌هایی صورت می‌گیرد، اما آن‌ها را با قراردادهای اجتماعی می‌پذیرند؛ چیزی که در هیچ قرارداد اجتماعی به آن رضایت نداده باشند نباید بر مناسبات اقتصادی حاکمیت داشته باشد، به تعبیر دیگر می‌توان همه معانی آزادی را به دو معنای کلان تقسیم کرد: یکی آزادی طبیعی یا آزادی آرمانی، یعنی این که انسان چنان باشد که از اول عمر تا آخر عمرش فقط قوانین عالم طبیعت بر او حکومت کنند و هیچ قانون دیگری بر او حاکم نباشد. اما نه فقط انسان‌ها در طول تاریخ حتی یک لحظه هم این آزادی را نداشته‌اند (البته بلکه حیوانات هم این آزادی را نداشته‌اند) اما با فرض این که برای حیوانات علم و اراده قائل باشیم، چون آزادی فقط برای موجودی متصور است که آن موجود را دارای علم و اراده بدانیم). بنابراین، چاره‌ای جز این نبوده که انسان‌ها از ابتدا از این آزادی آرمانی بیرون بیایند و به سوی آزادی محدودتری سوق داده شوند. حالا چقدر محدودتر؟ این جاست که معانی مختلف آزادی ظهور می‌کند. چنین است که همه معانی آزادی را می‌توان در دوره اصلی تقسیم کرد. اولی همان آزادی طبیعی است؛ سایر آزادی‌ها به میزان محدود شدن آزادی طبیعی، در رده دوم قرار می‌گیرند. لب سخن اقتصاد سرمایه‌داری این است که می‌گوید بر داد و ستد، تولید، توزیع، مصرف، تقاضا و عرضه آن، بر این پدیده‌های مهم پنجگانه اقتصادی باید آزادی طبیعی حاکم باشد؛ مگر جایی که دست‌اندرکاران یکی از این پنج پدیده اقتصادی، از راه قرارداد این آزادی طبیعی را محدود کنند. خودشان، نه دیگری، نه جامعه، نه دولت و نه هیچ چیز دیگری. اقتصاد آزاد، واقعا آزادی طبیعی می‌خواهد، یعنی فقط آنچه که خواسته‌ها و نیازها و دارایی‌ها و ناداری‌ها، در عرصه تولید، توزیع، مصرف، عرضه و تقاضا الزام می‌کنند؛ مگر در جاهایی که خود ما به موجب قراردادی که آن قرارداد هم به تعبیر کانت از خودفرمانروایی خود

ما بر می خیزد، بخواهیم آزادی خود را محدودتر کنیم، این هم ناشی از تفکر فردگرایانه کانت است. تفکر فردگرایانه کانت سه ویژگی ایجاد کرده است: در مسائل انسانی، حقوق بشر، در مسائل سیاسی، نظام های لیبرال و در مسائل اقتصادی هم بازار آزاد. اگر در این ویژگی ها دقت کنیم، می بینیم اگر عیب و ایرادی هم به آن ها وارد نباشد، یعنی اگر از آن دو ایرادی که وارد کردیم، صرف نظر شود، یک اشکال دیگر که به نظر من اشکال ذهن سوز مهمی است، پیش می آید و آن، این است که وقتی در خودفرمانروایی می گوئید چه کسی می خواهد بر من حاکم باشد؟ و بعد جواب می دهید خودم، این خود کیست؟ کجای من خود من است؟ وقتی می خواهید در حالت عادی یک خودفرمانروایی داشته باشید، خودتان را باید در خلا در نظر بگیرید، پیش خودتان بگوئید که اگر هیچ اجبار و اکراه و اضطرابی نبود و فقط من بودم و استدلال عقلانی، چه کاری را خوب می دانستم و چه کاری را بد.

در چنین حالتی شما می گوئید من خودم را تصور کردم و دیدم که فلان کار را خوب می دانستم. به نظر خودم، من حق دارم از شما بپرسم یقین داری خودت بودی؟ شما می گوئید خوب کس دیگری نبود، خودم گوشه اتاق نشسته بودم و فکر می کردم. آن گاه می توانم بپرسم آیا این که خودت بودی، ناشی از بعضی احساسات و عواطف نبود؟ و شما پاسخ می دهید بله، احساسات و عواطف خودم بود. و من می گویم آیا این احساسات و عواطف را پدر و مادرت در کودکی در تو نگاشته اند؟ تو میوه آن درختی هستی که فکر می کنی خودت هستی.

بحث بر سر این است که من کجا بفهمم خودم هستم. به تعبیر دیگر، همه آنچه معلمان، مربیان، محیط اجتماعی، افکار عمومی، منافع شخصی، منافع گروهی و طبقاتی، القانات و تلقین ها، به تعبیر روانشناسان، بعد از مدتی در ما، درونی می شوند و ما از آن به بعد فکر می کنیم این خودمان هستیم که فکر می کنیم از این چیز خوشمان می آید یا بدمان می آید، این چیز را دوست می داریم یا دوست نمی داریم. ولی در واقع هر کدام از این ها از یک جایی آمده است. ممکن است عارفی در ما بنگرد و بگوید این خودش نیست، اسیر شهوتش است یا اسیر غضبش است. این تعبیر مجازی نیستند، معنایش این است که خود حقیقی او این نیست که به او گفت این کار را بکن؛ او فریب قوه شهویه اش را خورد یا فریب قوه غضبیه اش را خورد. در این صورت اگر دیدگاه های الهیاتی

دیگری هم داشته باشیم، این که گفته می شود فلائی فریب شیطان را خورد، یعنی چه؟ یعنی موجود دیگری هم دست اندرکار است که تو را فریب می دهد. به این ترتیب، یکی از اشکالاتی که سنت گرایان بر جهان بینی مدرنیستی می گیرند، این است که جهان بینی مدرنیستی در باب مهم ترین موجودی که ما با آن سروکار داریم، هیچ اطلاعاتی به ما نداده و آن خود ما هستیم. به این لحاظ شما تقریباً هر کتابی در دفاع از سنت گرای بیبندید، یکی از اهم مباحثش این است که من چه هستم؟ به عبارت دیگر، ما فکر کرده ایم فقط وقتی خودمان تصمیم نمی گیریم که یک موجود محسوس ملموس بیرونی ما را به کاری وادار کند، مثلاً رییس اداره فلان وزیر یا فلان دوست غافل از این که ممکن است هیچ کدام از این ها در کار نباشند، بلکه موجود دیگری باشد که چون او را نمی شناسم، به اشتباه به جای خودم بگیرمش و فکر می کنم القانات او، القانات خودم است به خودم. به عبارت دیگر، تفکیک دیگرفرمانروایی، از خودفرمانروایی به این است که اول آدم خودفرمانروایی را بشناسد، این که بفهمد چه موقع دیگری دارد بر او حکمفرمانی می کند و چه زمانی خودش بر خودش حکمفرمانی می کند، این بستگی به این دارد که اول خودش را بفهمد؛ تا خودش را نفهمد، نمی فهمد که کی خودش است و کی دیگری و چه وقت تحت حاکمیت خودش هست و کی تحت حاکمیت موجود دیگری است. به هر حال در اندیشه مدرنیستی پذیرفته نیست که خدا یا جامعه یا دولت یا فرد دیگری انسان را به کاری وادار کند که آن کار را اگر خودش بود، در حالت عقلانیت نظری و در حالت آزادی عملی، انتخاب نمی کرد.

حال باید به این پرسش پاسخ داد که آیا اندیشه مدرنیستی به این معنا همیشه ضد دین است؟ چون اگر بگوئید خدا نمی تواند برای من وضع قانون بکند قانونی که حسن اجرای آن یا قبح عدم اجرای آن را خودم نمی فهمم، آن وقت آیا این اندیشه غیر دینی است؟ پاسخ این است که به یک معنا بله و به یک معنا خیر. اگر مراد از دین، تعبد نسبت به یک سلسله احکام و تعالیم باشد که دلیلی بر درستی آن احکام در دست نباشد، یعنی اگر مولفه دین فقط پذیرفتن تعبد است، به این معنا جهان بینی مدرنیستی ضد دینی است و به این معنا انسان نمی تواند هم مدرنیست باشد و هم متدین. اما اگر مراد از تدین این باشد که خدا یا بنیانگذار آن دین و مذهب- بسته به تلقی های مختلف- آموزه هایی را به انسان القا می کند، چه

در قالب تعلیم و چه در قالب حکم و انسان برای درستی این آموزه ها دلیل عقلانی یا شهودی پیدا کند، داستان عوض می شود. به تعبیر دیگر، اگر سنجه هایی درونی داشته باشیم که با آن سنجه ها به صحت آموزه های دینی تفتن پیدا کنیم، آن گاه نقش بنیانگذار دین و مذهب مانند پزشکی است که با تجویز داروی مناسب ما را از جهل اولیه به جهل دیگری می برد که همراه با یک سلسله راه حل ها و پیشنهادهاست. می توانیم این پیشنهادها را آزمون کنیم و ببینیم درست اند یا نه، در این صورت می توان گفت اندیشه مدرنیستی ضد دین نیست. مثلاً خدا گفته "آلا بذكر الله تلمن القلوب"، این یک پیشنهاد است، اما این که آیا واقعاً دل با یاد خدا آرام می گیرد، این را من باید خودم آزمون بکنم و بپذیرم. این نوع دینداری را دینداری تجربی یا دینداری شهودی می گویند، در مقابل نوعی از دینداری که آن را دکماتیک یا تعبدی می نامند.

اگر مراد دینداری تعبدی باشد، با توجه به آنچه درباره فردگرایی گفته ام، تجددگرایی با دینداری سازگار نیست. اما اگر مراد از دینداری، دینداری تجربی باشد، یعنی آنچه بنیانگذاران ادیان و مذاهب گفته اند، با عقل سنجیده شود یا در مورد دیگری با وجدان اخلاقی و در مورد سومی با شهود سنجیده شود و هر کدام موافق افتاد پذیرفته شود، در این صورت انسان می تواند مدرنیست باشد، متجدد باشد و در عین حال متدین هم باشد، به این دلیل که این نوع تدین با فردگرایی و تجددگرایی به هیچ وجه ناسازگاری ندارد.

وقتی گفته می شود ما انسان گراییم ولی فردگرا هم هستیم، یعنی درست است که معیار و ملاک در مقام نظر و عمل انسان است، ولی نه جامعه انسانی، بلکه فرد انسانی.

این ویژگی جمع گرا نیست، برخلاف تفکر سنتی که غالباً میل به جمع گرایی دارد. اما یک مطلب مهم تر وجود دارد و آن این است که ذات انسان هم مراد نیست، چرا؟ چون ممکن است کسانی گمان کنند که این که می گوئیم انسان و منافع انسان، برای این است که فکر می کنیم انسان ها ذات واحدی دارند و بعد بگوئیم که وقتی انسان ملاک است، آن ذات محل توجه ماست. این دیدگاه هم دیدگاهی نیست که مدرنیست ها بپذیرند، چون این دیدگاه بر دو پیش فرض مبتنی است که هیچ یک در تفکر مدرنیستی قابل قبول نیستند. اولاً این دیدگاه مستلزم یک پیش فرض منطقی است و آن این است که موجودات ذات دارند. پیش فرضی که فهم عرفی به ما می گویند، ولی ظاهراً بر اساس

مداقه‌های منطقی غلط است. این دیدگاه را به لحاظ منطقی دیدگاه ذات‌گرایانه<sup>۵</sup> می‌نامند. یعنی اعتقاد به این که هر چیزی هر چقدر هم که صفاتش عوض شوند، ذاتش ثابت است. این دیدگاه تفکر سنتی است.

تفکر مدرنیستی از زمان جان لاک به این سو، این اندیشه را نفی می‌کند. جان لاک نخستین فیلسوف مدرن بود که گفت این دیدگاه ذات‌گرایانه در باب هیچ موجودی قابل دفاع نیست، یعنی نمی‌توان گفت هر موجودی ذات دارد. این که ما چه چیزی را ذات بدانیم و چه چیزی را ذات ندانیم، به قراردادهای بستگی دارد، نه این که واقعا چیزی به نام ذات وجود داشته باشد. پیش فرض دومی هم وجود دارد که آن را هم مدرنیست‌ها قبول ندارند و آن این که حتی اگر ذات‌گرایی در باب موجودات صادق می‌بود، در مورد انسان صدق نمی‌کند. چون اگر در مورد انسان بخواهیم از ذات‌گرایی دفاع کنیم، این با اختیار انسان ناسازگار است. اختیار به معنای دقیق کلمه وقتی متصور است که نتوان برای موجودی ذات ثابتی قائل شد، اگر به ذات ثابت قائل شویم، دیگر اختیار معنا ندارد.

به این لحاظ نمی‌توان پذیرفت آنچه مفاسد انسانی است، نباید به ذات انسان و به جامعه انسانی نسبت داده شود، در واقع طریقی این تلقی همه ما انسان‌ها باید ببینیم که خودمان چه نیازها و خواسته‌هایی داریم، چه چیزی به مصلحت ماست و چه چیزی برای ما مفاسد است. این مصالح و مفاسد و خواسته‌ها و نیازها و کمبودها و ناتوانی‌ها و توانایی‌ها، همه به فرد انسانی مربوط می‌شود، بنابراین به جای این که برویم سراغ مشترکات انسان‌ها، باید برویم دنبال امور متفرق خودمان. این یک نوع عدول از تعلیمات سقراط و در واقع عطف نظر کردن به تعلیمات ارسطوست. سقراط می‌گفت که فلسفه با دو شمار حیات دارد، فیلسوف کسی است که در تمام زندگی این دو شعار را داشته باشد، یکی این که "خود را بشناس" و دیگر این که "زندگی نیازمونده ارزش زیستن ندارد". هر کسی یکی از این دو را فراموش کند، دیگر فیلسوف نیست. معنای اولی این است که عزیزترین موجود در جهان برای هر کسی خودش است و بنابراین فقط خودمان هستیم که اگر شناسیمش، ضرر کرده‌ایم، اگر خودمان را شناسیم و هر چیزی را بشناسیم، سودی نبرده‌ایم و اگر خودمان را بشناسیم و چیز دیگری را شناسیم، ضرر نکرده‌ایم. اما معنای مطلب دوم نفی هر گونه تقلید و تبعید است، چون ما هر چقدر تقلید و تبعید ورزیم، در واقع

داریم زندگی نیازمونده می‌کنیم.

شعار اول سقراط این بود که اول خودت را بشناس. ارسطو، شاگرد شاگرد سقراط، یعنی شاگرد افلاطون بود و می‌گفت باید خودشناسی را تبدیل به انسان‌شناسی کرد. در واقع "من عرف نفسه"، تبدیل شد به "من عرف نفس الانسانیه". حال اگر بنا بر این باشد که انسان را بشناسیم، باید چه چیز را بشناسیم؟ اگر برویم سراغ انسان‌شناسی و موفق هم بشویم، در این فرایند شناخت چه چیزی به دستمان می‌آید؟ مشترکات انسان‌ها شناخته می‌شود. اما ارسطو از این معنا عدول کرده بود و خیلی‌ها گفته‌اند بزرگ‌ترین انحطاط معنوی عالم غرب، این بود که شعار سقراط تحریف شد.

مدرنیته به این معنا، در واقع بازگشت به شعار سقراط است و عدول از شعار ارسطو. در واقع برمی‌گردد به این که هر کسی ببیند خودش چه نیازهایی دارد، چه خواسته‌هایی، چه توانایی‌هایی و چه ناتوانی‌هایی دارد و بر این اساس تصمیم بگیرد در یک فضای عقلانی آزادانه، چه چیز را خوب یا بد می‌داند. بنابراین انسان‌گرایی مدرنیستی یعنی فردگرایی، نه انسان‌گرایی و نه ذات انسان؛ این یک نکته است.

اما نکته دومی هم وجود دارد و آن ارتباط فردگرایی با انسان‌گرایی است. وقتی انسان‌گرایی به فردگرایی تبدیل بشود، آن وقت آنچه بر تصمیم‌گیری‌ها غلبه پیدا می‌کند درد و رنج‌هایی است که من در وضع کنونی احساس می‌کنم.

آیا به نظر شما معنا دارد که به یک نفر بگویند مثلا نباید از فلان حادثه رنج ببری؟ یکی از مولفه‌های جهان‌بینی سنت‌گرایانه این است که نه تنها می‌توان این کار را کرد، بلکه باید این کار را کرد، باید به انسان‌ها گفت نباید از خیلی چیزهایی که از آن رنج می‌برند، رنج ببرند. به تعبیر دیگر اندیشه سنت‌گرایانه می‌گوید ای انسان، وضع کنونی تو، وضع مطلوبی نیست، پس نمی‌توانی بر اساس درد و رنجی که از آن می‌بری، تصمیم بگیری. مثالی می‌زنم. در نهج‌البلاغه آمده است که حضرت علی بن ابی‌طالب (ع) وقتی سپاهیان معاویه در یکی از شهرهای تحت حکومت حضرت قتل و غارتی کردند و از پای یک زن یهودی که تحت ذمه حکومت اسلامی بود، خلخالی را بیرون کشیده‌اند، حضرت علی (ع) اصحابشان را توبیخ کردند که شما چقدر بی‌حمیت و بی‌غیرتید، بعد این‌طور می‌فرمایند که من شنیده‌ام در این حمله، به یک زن یهودی هم تعرض شده و پابند را از پایش بیرون آورده‌اند.

بعد می‌فرماید اگر تا قیام قیامت انسانی این حادثه را بشنود و از شدت اندوه بمیرد، به خدا قسم جای ملامت نیست. معنایش این است که اگر امروز من و شما این داستان را می‌شنویم و رنجی عارضمان نمی‌شود، برایمان جای ملامت است، یعنی دستگاه عاطفه‌سنجمان خوب کار نمی‌کند و اختلالی در آن وجود دارد؛ بنابراین معنایش این است که تو نباید همیشه به این دستگاه خراب نگاه بکنی، تو نباید میزان خوبی و بدی کارها، رویدادها، فرایندها، حادثه‌ها، تصمیم‌گیری‌ها و موضع‌گیری‌ها را با رجوع به چنین دستگاه خرابی که داری، بفهمی.

در جهان‌بینی سنت‌گرایی در واقع این تابع وضع موجود عاطفی شدن، موجب انحطاط است. این از دیدگاه انسان سنتی غلط است. انسان سنتی می‌گوید تو باید از این وضع بیایی بالاتر تا از چیزهای دیگری که تاکنون از آن‌ها رنج نمی‌بردی، رنج ببری و از چیزهایی که الآن از آن‌ها رنج می‌بری، رنج نبری و آن درد و رنج‌هاست که باید ملاک تصمیم‌گیری‌های تو باشد. اما انسان مدرنیست به این قائل نیست؛ انسان مدرنیست می‌گوید در هر آتی از آفات زندگی باید با همین وضعی که دارم، تصمیم بگیرم. این تلقی که بعضی از درد و رنج‌های ما درد و رنج ناشیستی است و در عوض، درد و رنج‌های دیگری هستند که شایسته‌اند و انسان از آن رو که انسان است، باید از آن‌ها رنج ببرد، نه از درد و رنج‌های کنونی، یا لاقلاً اگر از لحاظ عاطفی آن چنان پیشرفته نیست لاقلاً نباید درد و رنج‌هایی را که می‌برد، در تصمیم‌گیری‌هایش دخالت دهد، تلقی سنتی است. یکی از ویژگی‌های جهان‌بینی مدرنیسم عاطفه‌گرایی افراطی است و معنایش این است که من به وضع کنونی خودم به لحاظ عاطفی نظر کنم و به هیچ چیزی، ماقبل و بعد آن نظر نکنم و بر اساس همین درد و رنج‌ها، رفتار و زندگی و سلوک اخلاقی خود را پی بگیرم. درباره مفهوم عاطفه‌گرایی در ساخت انسان سنتی و انسان متجدد در نوشتار بعدی سخن خواهیم گفت.

پانوش‌ها

#### ۱. Individualism

۲. در فلسفه ذهن که یکی از شاخه‌های معروف فلسفه است نیز درباره فردگرایی بحث می‌شود، اما بحث ما این نیست.

#### ۳. Autonomy

#### ۴. Heteronomy

#### ۵. Essentialism

#### ۶. Sentimentalism